

#پارت ۲۹

#ترنج

که صدای خان توی خونه پیچید خان  
امد مطمئن الان، مامان یا بی بی گل

جریان آلا رو میگن، برای خان خداکنه  
خان کمک کنه که عمو اکبر راضی شه

همینجوری الکی ملاقه رو تو سوپ میچرخوندم ولی اصلا حواسم نبود  
که چیکار میکنم با تلنگر رباب که

میگفت: ترنج جان حواست کجاست در دیگ رو بزار تا سوپ بپزه و جا بی افته  
اینجوری که تو هم میزنی حلیم میشه

جای سوپ تو برو بشین نمیخواد که کمک بدی مشخصه اصلا حواست نیست که  
داری چیکار می کنی

در دیگ رو گذاشتم و آروم گفتم: ببخشین اصلا حواسم نیست چیکار میکنم یکار

دیگه بگو من انجام میدم رباب اینجوری شاید سرمم گرم شد

رباب که دید خیلی گیج و گرفته هستم

گفت: بشین اون لیمو ترش های تو ظرفو

آب شو بگیر، که بریزیم تو سوپ مقویه

نشستم رو زمین و لیمو ترش هارو از وسط دو نصف کردم و مشغول شدم

که با صدای فریادی که از بیرون می آمد از جا پریدم بسم ال... چی شده؟ کی داره

داد میزنه سریع از در آشپزخونه رفتم

بیرون پرده رو دادم کنار که دیدم اکبر اقااست

احمد جلوشو گرفت بود و عمو اکبر هم داد میزد:

کجاست اون ور پریده؟ کجاست اون بی ابرو

بگین بیاد تا بلایی سرش نیاوردم نگران چرخیدم طرف مامان و بی بی گل و خان

که خان بسم ال... گفت از جاش بلند شد

و رفت تو ایون دوباره پرده رو زدم کنار

که حضور بی بی و مادرمو کنارم حس کردم

خان اخماش تو هم بود با جدیتی که همیشه داشت گفت: چخبره اکبر این چه

وضعیه کی اینجوری میاد خونه مردم که تو میایی صداتو انداختی رو سرت که چی  
بشه؟

عمو اکبر سرشو انداخت پایین و گفت: شرمندم خان رو سیاهم پای بی

ادبی نزاری اعصابم از دست این دختر

چشم خیره خورده

خان به احمد اشاره کرد که عمو اکبر ول کنه و خودش رو به عمو اکبر گفت:

صلواتی بفرست مرد بگو لعنت بر شیطان

بیا بالا بشین یه چایی بخور باهم صحبت کنیم

عمو اکبر قبول کرد و از پله ها آمد بالا

که مادرم سریع به آشپزخونه رفت تا

به رباب بگه چایی آماده کنه و من ببرم



❁ [ترنج]، ۱۹، ۰۹، ۱۹، ۱۸:۵۳

#پارت ۳۰

#ترنج

سینی رو برداشتم و بردم تو ایون سلام کردم که عمو اکبر با مهربونی جوابم داد

از عصبانیت چند دقیقه پیشش کم تر شده بود چایی رو گذاشتم رو تخت و برگشتم  
داخل کنجکاو بودم بینم چی

میگن واسه همین رفتم پشت پنجره و سعی کردم گوشامو تیز کنم تا راحت تر  
بشنوم

چند دقیقه ایی سکوت بود داشتن چایی میخوردن بهد از اون خان گفت:بین اکبر  
دخترت همسن بچه ی منه وقت شوهر دادنشه خواستگار میاد براش تو اگه

قرار باشه قشون کشی کنی واسه هر خواستگاری که میاد اون دختر بیچاره رو به باد  
کتک بگیری این که نشد راه چاره

زشته سنی ازن رفته بچه که نیستی نیاز باشه اینچیزها رو من توضیح بدم برات

عمو اکبر گفت:اخه مسئله این چیزا نیست خان منم میدونم خواستگار میاد اتفاقا یه  
خواستگار براش امده منم خوشم امد

قبول کردم اجازه دادم بیان واسه خواستگاری اما نمیفهمم این پسره جوالق لا ال... الا  
از کجا آمده خواستگاری

خان با اخم گفت: زشته اکبر زبونت گاز بگیر بگو لعنت بر شیطان غیبت نکن مرد

مؤمن این رسمش نیست تو ندیده و نسنجیده

رد کنی میلاد پسر خیلی خوبیه زحمت کشه کاریه چه چیز بدی ازش دیدی که  
اینجوری میگی

دلیل نمیشه که اون از رو جوانی آمده حرفی زده و دخترت پشت شو گرفته تو مانع شی

اجازه بده طبق سنت رسول خدا بیان خونت حرف بزنی پسره رو زیر بالا کن

اگه نپسندیدی بگو یا علی

اینجوری نشناخته قضاوت نکن در صورتی که به نظر من میلاد خیلی پسر خوبیه

عمو اکبر دستی به ریشش کشید و گفت:چی بگم خان باشه هر جور شما میگی اگه  
شما میگی پسر خوبیه

منم اجازه میدم بیان واسه خواستگاری

خان سری تکون داد و ضربه ایی به

شونه ی عمو اکبر زد و گفت:کار درستی میکنی

از پشت پنجره امدم کنار و شروع کردم به بشکن زدن هو هو هو اخچون عمو اکبر  
قبول کرد



ایول خان گل کاشتی همینجوری داشتیم  
بشکن میزدم که مامانم و بی بی گل از آشپزخونه آمدن بیرون با دیدن من  
بی بی گل خندید و گفت: چته دختر

کک افتاده به جونت بالا پایین میبری  
خندیدم و گفتم: نه بی بی جون کک

نیفتاده عروسی تو راهه خان با عمو اکبر

صحبت کرد اونم اجازه داد

مادرم خندید گفت: خدارشکر

بی بی گل: خبه خبه تورو که قرار نیست عروس کنن خوشحالی

خندیدم و گفتم: منو آلا نداره بی بی جوننن



✿ ترنج [۱۹، ۱۹، ۲۰، ۳۶: ۱۹]

بارتارین رومان

#پارت ۳۱

#ترنج

عمو اکبر به خونه رفته بود میخواست آلا رو ببره که خان اجازه نداد گفت امشب رو  
خونه ما میمونه

من همش دلم می خواست آلا بیدار شه  
برم این خبر خوب بهش بدم موقعی عمو اکبر رفت خان امد داخل با قدر دانی

رفتم جلو و دستشو بوسیدم که دستی به سرم کشید من عادت داشتم به این حرکت  
خان اهل ابراز علاقه ماچ بوس

نبود همین هم که دستی به سرم می کشید یعنی کلی ابراز علاقه بهم کرده

دیگه داشت حوصلم سر می رفت بلند شدم رفتم تو اتاق پیش آلا کنارش نشستم  
خواب بود

دستش رو گرفتم و شروع کردم به نوازش آهسته صداس زدم: آلا، آلا

پاشو که چشماشو باز کرد دلم میخواست یکم اذیتش کنم واسه همین قیافه مو  
ناراحت گرفتم

که آلا دستی به چشماش کشید و گفت:چی شده ترنج ساعت چنده؟

آهسته گفتم:ساعت پنجه تو خوبی؟

که گفت: آره تو چته چرا قیافت

توهمه چیزی شده

ناراحت خودمو گرفتم و گفتم:هیچی تو استراحت کن

با حرص گفت:ترنج به من دروغ نگو از قیافت میفهمم یجوری شده اه

من:ببین بهت میگم فقط قول بده ناراحت نشی باشه؟

با استرس گفت:باشه بگو

من:ببین آلا بابات اینجا بود امده بود داشت دعوا میکرد

گفت فردا میام دنبال آلا داره برات خواستگار میاد و تو باید با اون ازدواج کنی

دیگه چیزی نگفتم منتظر عکس المعل آلا شدم که در سکوت زد زیر گریه

شوکه نگاهش کردم اوه اوه نمیدونستم اوضاع اینقدر وخیمه آهسته گفتم:

آلا آلا شوخی کردم بخدا

بابا داشتم اذیتت میکردم خان با عمو اکبر حرف زده قرار شد اجازه بده میلاد بیاد  
خواستگاری

الا دوباره باشوک نگاهم کرد و..

✿ [ترنج] ، ۱۹، ۰۹، ۲۲، ۳۵:۱۹]

بزرگترین  
#پارت ۳۲  
#ترنج  
یهو جیغ زد و گفت: بیشعورررر ترسیدم  
خدا خفت نکنه الهی نمیری کثافت  
پاشو برو گمشو از در اتاق بیرون

آلا فحش میداد من می خندیدم که بالشتو برداشت کوبید تو صورت

همین شد شروع بالشت بازی ما...

\*\*\*یک ماه بعد

بی بی گل من دارم میرم  
بی بی: مواظب خودت باش عزیزم زود هم برگرد

بعد از خداخافظی از در زدم بیرون داشتم میرفتم جای همیشگی پیش

آلا، این آخرین قرار مجردی آلا بود

صبح بعد آلا به خونشون رفت عمو اکبر

اجازه داد میلاد اینا برن واسه امر خیر

قبول کرد و پنجشنبه هم مراسم حنا

بندون بود جمعه هم عروسی

آلا واقعا خوشحال بود

منم همینطور دیگه امروز تصمیم گرفتیم به یاد قدیم بریم پاتوق مون یادی از خاطرات  
کنیم

دنبال آلا نرفتم یک راست رفتم پاتوق آلا

خودش قرار بود بیاد میلاد هم که میدونست با منه اجازه میداد

چون میگفت اگه تو نبودی منو آلا بهم نمیرسیدیم

نشستم منتظر آلا شدم

چقدر اینجا خاطره داشتیم دلم گرفته

بود الان آلا میره درگیر زندگی شخصیش



میشه یه خانم خوندار کدبانو دیگه وقت

دوستی با منو نداره همینطور با ناراحتی نشسته بودم که

یهو آب پاشیده شد تو صورتم شکه

چرخیدم که دیدم آلا دست به کمر داره

میخنده و..



✿ [ترنج] ، ۱۹، ۰۹، ۲۳، ۳۲:۱۹]

#پارت ۳۳

#ترنج

من: زهرمار رو آب بخندی خیس شدم  
دوباره خندید و گفت: اخه خیلی تو فکر  
بودی لازم بود

گفتم: هر هر بی مزه بیا بشین مثل پرچم و ایستادی که چی بشه

آلا احد از جلوم رد شه که کنارم بشینه پامو بردم جلوش که افتاد تو آب این

دفعه من با صدای بلند می خندیدم آلا تو شوک بود کلاباخنده گفتم چیزی که عوض  
داره گله نداره

وقتی از شوک در آمد دستاشو پر آب کرد  
و پاشید طرفم و همین شد شروع آب بازی ما

داشتیم با لباس آب بازی میکردیم لباس اضافه هم نداشتیم عوض کنیم

مثل این بچه کوچولو ها آب می پاشیدیم بهم و قهقهه میزدیم

بعد از اینکه یه دل سیر آب بازی کردیم از آب آمدیم بیرون

روسری هامون و جوراباموم رو کندیم پهن کردیم رو شاخه درخت خودمونم

نشستیم رو لبه سگ تو آفتاب که خشک شیم

چرخیدم طرف آلا و گفتم: یچیزی بگم پرو

نمیشی ؟

آلا نگاهم کرد گفت: نه بگو

من: خوشحالم به چیزی که دلت خواست رسیدی اما دلم نمیخواه ازدواج کنی

تو ببری دیگه من تنها میشم دیگه با کی پیام اینجا دیگه همش فکرو ذهنتم همیشه

زندگیت و میلاد منو فراموش میکنی

انگار نه انگار منم هستم

اینا رو که میگفتم خود به خود بغضم گرفت آلا چرخید طرفم و یهو محکم بغلم کرد  
وگفت: دیونه شدی ترنج؟

تو بهترین دوستمی مگه همیشه فراموشت کنم درسته میخوام ازدواج کنم اما تو

بهترین دوستم هستی و میمونی

ما همیشه باهمیم قلباموم کنار همه حتی اگه خودمون یجا نباشیم بنظرت کدوم

دوستی دوستشو فراموش میکنه  
بعدشم اینجوری نگو منم دلم میگره

ما کنار همیم رفت امد میکنیم اصلا هر وقت تو گفتی میاییم اینجا بازم

دیگه اینجوری فکر نکن دوستی ما به این سادگیا قرار نیست تموم شه

لبخندی زدم و منم محکم بغلش کردم که..



❁ [اترنج] , ۱۹, ۰۹, ۲۴, ۳۷: ۱۹]

#پارت ۳۴

#ترنج

روسری مو باد برد بالای درخت جیغ خفه ای کشیدم و از بغل آلا امدم بیرون

بلند شدم ای وای حالا ای داد بی داد الان

چیکار کنم چجوری بدون روسری برگردم مردم روستا واسم حرف در میان

میگن دختر خان بی روسری میگرده و اونوقت اگه خان بفهمه سرمو بیخ تا بیخ میبره

به آلا گفتم بره روسری شو برداره تا از اون باد نبرده نگاهی به درخت کردم

ارتفاعش زیاد بود

اما خب چاره ای نبود اصلا میرم بالای

درخت نهایتن روسری مو بر میدارم  
رو به آلا گفتم: ببین آلا بیا زیر درخت

دستاتو چفت هم کن کن پا بزارم روی  
دستت برم بالا روسری مو بیارم

آلا ترسیده گفتم: بشین ترنج از تفاع زیاده میخوری زمین یجوری میشی

من: خب میگی چه غلطی بکنم بدون روسری؟

آلا: میخواد صبر کن من برم از خونه واست بیارم

من: نه آلا باید همزمان برگردیم من باید قبل از خونه رفتن خان خونه باشم

میدونی که خوشش نیاد

تا توهم بری برگردی دور شده بیخیال

تو بیا کاری بهت گفتم انجام بده

من برم بالای درخت انشاءالله که

چیزی نمیشه آلا ناچار سری تکون داد و گفت باشه

امد زیر درخت و دستلشو قلاب کرد پامو گذاشتم رو دستش و بسم الله گفتم

خودمو به هرسختی بود به شاخه ی درخت اوزیون کردم شاخه درخت از تنش

فاصله داشت باید

پامو میرسوندم بالا داشتم پا مو انداختم

بالا و نشستم شروع کردم به تفس نفس زدن



خیلی کارسختی بود واقعا من هنوز باید میرفتم بالا تر تادستم به روسری می رسید

آهسته بلند شدم و با سلام صلوات دوتا قدم برداشتم به جلو لعنتی لباسم

بلند بود و توی دست و پام بود  
روی سر انگشتم ایستادم و خودمو

کشوندم بالاتر دستم به پر روسری بخوره  
همین که پر روسری امد تو دستم و

کشیدمش احساس کردم زیر پام خالی  
شد و سر خوردم

....و

✿ [ترنج]، ۱۹، ۰۹، ۲۵، ۲۹:۱۹]

#پارت ۳۵

#ترنج

تنها چیزی که یادم بود صدای جیغ آلا بود و بعد از اون دیگه چیزی نفهمیدم

آهسته و با درد چشمامو باز کردم سرم خیلی درد گرفت انگار یکی داشت با مشت می کوبید تو سرم

نگاهی به اطراف انداختم که دیدم تو بهیاری ام من اینجا چیکار میکنم چی شده؟  
داشتم فکر میکردم

که همه چیز یادم امد بالا رفتم از درخت سر خوردنم داشتم خیره به اطراف نگاه

میکردم که چرا رو تخت بهیاری ام کی منو آورده اینجا که

در اتاق باز شد و آرش امد داخل نگاهش که به نگاهم خورد و اخم کرد متعجب و

ساکت نگاهش کردم

که امد جلوم و به سرم ور رفت

نمیفهمیدم چیکار میکنه واسه همین کنجکاو نگاهش کردم که گفت:

تو چند سالته؟ درسته بهت گفتم کوچولو درسته کوچولویی اما بی عقل که

نیستی؟ فکر کنم اینقدر باید عقلت می رسید که بالای درخت نری

باز ساکت نگاهش کردم که صندلی رو کشید طرف تخت و نشست روش خیره

شد به من ادامه داد: میدونی تا اونجا رسیدم

چقدر ترسیدم؟

دستشو آورد طرف صورتی که چشمامو بستم

آروم شروع کرد به نوازش کردن موهام

دستش که به موهام خورد فهمیدم رو سری سرم نیست

از خجالت دلم نمیخواست چشمامو باز کنم

نفسای داغش که به صورت تم میخورد بیشتر تنم یخ میکرد

آهسته گفتم: دل من نمیخواهد اتفاقی برات بی افته کوچولو

قلبم تند می کوبید خدایا چرا من اینجوری شدم

در که زده شد آرش دستشو پس کشید  
و بلند شد.

و اجازه داد بیاد داخل  
چرخیدم بینم کیه که آلا وارد شد

با دیدن من با ذوق گفت

الهی قربونت برم به هوش امدی و..

#پارت ۳۶

#ترنج

امد طرفم و خم شد بوسیدم نگاهی به آرش کرد و گفت: دستتون درد نکنه دکتر

افتادین تو زحمت

آرش نگاهی به من کرد وقتی دید آلا حواسش به منه آهسته زمزمه کرد: زحمت نبود

وظیفه بود برای موش کوچولو

دوباره ضربان قلبم رفت بالا خدایا خودت کمکم کن قلبم چرا اینجوری میکنه؟

اصلا این مرد چشه؟

آرش رفت بیرون و منو آلا رو تنها گذاشت با تعجب گفتم: آلا جریان چیه

آلا با هیجان صندلی رو صاف کرد نشست و گفت: تو که از درخت افتادی و بی هوش  
شدی من شروع کردم به جیغ زدن و کمک خواستن

بهیاری نزدیک به پاتوق بود واسه همین تنهات گذاشتم دویدم به دکتر خبر دادم  
حالا اینارو ول کن دکتر رسید تورو تو وضعیت دید

مثل این قهرمانای داستان پرید سمت

بغلت کرد تا تو بهیاری تو بغلش بودی

بعد امد معاینت کرد زخم پیشونی تو پانسمان کرد

ولی خیلی نگرانت شده بود از چهرش معلوم بود کلافه و عصبیه چون راه میرفت  
یچیزی زیر لب زمزمه می کرد

ترنج من حدس میزدم جناب دکتر دلو باخته بهت

با این حرف آلا حس کردم صورتم گل انداخت وای یعنی چی نکنه دوسم داره

نکنه منم دوستش دارم؟ نه نه اصلا اینطور نیست من ازش بدم میاد هیزه

یه صدایی تو مغزم گفت:(اتفاقا خیلی پسر خوبیه ندیدی اون روز نگران آلا بودی  
چجوری کمکت داد یا الان آلا میگه دلواپست بود)

تو فکر بودم که آلا بشکنی زد وگفت:اووه کجایی تو کشتی هات غرق نشه تو فکر  
آقای دکتر



من: برو بابا حواسم پرت شد چی میگه حالا؟

آلا: میگم ای شیطان نکنه توهم دلو دادی؟ چون گونه هات مثل انار سرخ شده

من: آلا چرت نگو سرم درد میکنه نه بابا الکی فکر خیال نکن چیزی نیست

آلا: باشه عزیزم استراحت کن ببخشین شوخی کردم

من: راستی آلا خان مامانم اینا وای الان خبر ندارن دیر شده خونه برنگشتم

آلا:نگران نباش استراحت کن من میلادو فرستادم خبر بده الاناست دیگه پیداشون  
بشه

من:دلم شور میزنه میترسم خان عصبی شه

آلا:نگران نباش بابا افتادی حالت بده خان اینو میفهمه حالا اینارو ول کن بیا بگیر  
رو سری تو بیوش بخاطر رو سری خودتو

ناقص کردی اما روسری رو نجات دادی

بگیر بیوش خان بخاطر این موضوع عصبی نشه و....

بهارتین رومان

#پارت ۳۷  
#ترنج

<<آینده>>

تو اتاق اساتید بودم که تلفنم زنگ خورد  
تماسو برقرار کردم و رفتم داخل سالن  
که صدای بهار به گوشم خورد: الو مامان سلام

من: سلام بهار جانم کاری داشتی؟

بهار: آره ماما جان داری میایی خونه  
دوغ هم بگیر دارم غذایی که قول داده

بودم درست میکنم عمو متین هم گفتم

بیاد

باشه ایی گفتم و بعد از اینکه حرفاش تموم شد تماسو قطع کردم

یاد دیشب افتادم که چقدر تو گذشته غرق بودم تا اذان صبح من داشتم بع گذشته و  
خاطراتم فکر میکردم

بعد از اونم نماز خوندم اما دیگه خواب به چشمم نیومد واسه همین سردرد عجیبی

دارم واقعا راسته که میگن هیچی به اندازه خواب شب تأثیر نداره روی انسان

واقعا سیستم بدنیش بهم می ریزه و منم الان دقیقا همینطوریم

مجبوری اون کلاس آخرم رو به پایان رسوندم

واقعا به زور تدریس کردم بقیه هم که فهمیده امروز اون استاد همیشه نبودم  
مراعات کردن

سوار ماشین شدم از در دانشگاه زدم بیرون ساعت یک بود کنار خونه جلوی یه  
فروشگاه نگه داشتم

کیف پولم در آوردم و رفتم داخل دوغ برداشتم و همینجوری داشتم به قفسه ها

نگاه میکردم چشمم خورد به ترشی مورد علاقه بهار کنار قفسه رفتم و دست کردم

شیشه ترشی بندری رو برداشتم بعد از اینکه یکم خوراکی واسش خریدم  
راهیه خونه شدم

بهار عاشق پاستیل چیپس سرکه نمکی بود کاملا از همه ی علاقه هاش خبر داشتم

وقتی رسیدم خونه ماشینو پارک کردم و وسیله ها رو پیاده کردم و رفتم بالا زنگ درو  
زدم

که صدای بهار بلند شد: کیه؟

یهو هوسم گرفت اذیتش کنم واسه همین

گفتم: حامد پهلانه

بهار درو باز کرد و شروع کرد به خندیدن

با دیدن من

خودمم همراه باهاش می خندیدم وقتی

خندم تموم شد گفتم: بگیر اینارو از من

دو ساعت جلو در وایستاده می خنده

بهار وسیله هارو داخل برد کفشامو در اوردم گذاشتم تو جا کفشی که با صدایی

که شنیدم می گفت: سلام حامد پهلان

تو همون حالت موندم و...

✪ [ترنج]، ۱۹، ۰۹، ۲۹، ۰۹ [۱۹:۰۹]

#پارت ۳۸

#ترنج

با دیدن متین خجالت کشیدم ولی سعی کردم عادی رفتار کنم واسه ی همین گفتم  
سلام خوش امدی

متین با مهربونی که داشت گفت: سلام خانوم مرسی خسته نباشی

من: سلامت باشین چخبر خوبی؟

متین آهسته گفت: تورو دیدم خوب شدم

رنگ به رنگ شدم خدایا خودت کمک کن متین چرا اینجوری شده

با خجالت گفتم من میرم لباسم عوض کنم پیام



سری تکون داد و من رفتم  
تو اتاقم پشت در تکیه زدم و نفس

عمیقی کشیدم من میدونستم متین مهربونه میدونستم منو دوست داره

میدونستم بخاطرم چقدر تحمل و صبر کرده وسی کرد خود شو بخاطر من کنار

بزاره و اعتماد منو بدست بیاره

اون نمیدونست من اندازه چشمام بهش

اطمینان دارم من میدونستم متین به شدت جدی و منظمه اینو همه میدونستن

واسه من مهربون بود خیلی همه اینارو می دیدم اونقدر توجه میکرد که آدم باید کور  
باشه نبینه

کاش این قلبی که یه نامرد امد زخمی کرد اینجوری نبود که متین رو اذیت کنه

لباسمو عوض کردم رفتم تو حال

بوهای خوبی داشت به مشامم می رسید

مثل اینکه بهار خرابکاری نکرده از بوهای خوبی که می امد معلومه موفق شده بود

بهار تو آشپزخونه بود من رفتم نشستم تو حال کنار متین که صدای بهار بلند شد:

وای ماما عاشقتم قربونت برم دقیقا همون چیزایی که من دوست داشتم خریدی

بجای من متین جواب داد:مگه میشه آدم ندونه این دختر کوچولوی شکمو چی دوست  
داره

بهار با اعتراض گفت:عموو من کجام کوچولووه من کجام شکموهه

دختر به این خوبی داره غذا درست می کنه

متین با خنده گفت:خدا به خیر رضا کنه

خداکنه بیمارستانی نشیم

با این حرف متین منم شروع کردم به خندیدن که بهار با حرص جیغی زد

وگفت:می بینی عمو خان مامان جان شماهم بخند بزار وقتی انگشتاتون خوردین

منم براتون میخندم....

☼ [ترنج] [۱۹,۰۹,۳۰:۵۷:۱۹]

بزرگترین  
رمان

#پارت ۳۹

#ترنج

بهار میزو چیده بود و مارو صدا کرد

با متین بلند شدیم رفتیم به طرف آشپزخونه با دیدن میز لبخندی زدم

واقعا سنگ تموم گذاشته بود و هنرشو کامل خرج کرده بود همه چی روی میز بود

سالاد با یه تزیین خیلی قشنگ پارچ دوغ ترشی، ماست دیس خوش رنگو لعاب مرغ و زرشک پلو دروغ نگم دهنم آب

افتاده بود واسه همین سریع نشستم پشت میز فکر کنم متین هم انتظار همچین چیزی نداشت چون خیره داشت به میز نگاه میکرد بهار با خنده

گفت: ماتت نبره عمو جان بشین

متین هم نشست متین مثل پسر بچه های دوساله بشقاب شو آورد جلو من واسش بریزم پشت بند اون بهارم همینکارو کرد

خدم گرفت بود مثل دوتا بچه شده بودن که منتظرن مامانشون واسشون غذا بکشه برای خودم ریختم اولین قاشق

گذاشتم تو دهنم مزش عالی بود  
با لذت چشمامو بستم و گفتم: اوممم  
عالیه

متین با شوخی به من نگاه کرد و گفت: خوبی ترنج زنده ایی؟ الان میشه از غذا خورد؟

بعد با تردید یه قاشق پر کرد و گفت: بسم الله رحمان رحیم خدایا خودم می سپارم  
دست خودت

با این حرف متین من شروع کردم به خندیدن

که بهار با حرص گفت: عمو بخدا جیغ میکشم از دستت مامان داره میگه عالیه

خلاصه با شوخی خنده و حرص در آوردن متین از بهار غذا مون تموم کردیم  
و واقعا هم عالی بود

متین بعد از اینکه غذاشو تموم کرد گفت: بهار عمو جون دستت درد نکنه دیگه از زور  
گرسنگی مجبورم بودم بخورم

ولی اینو بدون اگه سالم بمونم مسموم نشم یه شب میریم بیرون شام بخوریم

بهار گفت: بله بله قشنگ مشخص بود از زور گرسنگی داشتین انگشاتونم میخوردین

داشتم به کل کل این دو تا می خندیدم که

متین گفت: آره دیگه مجبور شدم و گرنه من هیچ دسپختی به جز دسپخت مامانت  
دوست ندارم

با این حرف متین ساکت شدم و نگاهش کردم یجورایی خجالت کشیدم خدایا من  
عادت ندارم خودت کمک کن

بهار با حرص گفت: عمووو

اول که در اون شکی نیست که دستپخت مامان عالیه اما منم دختر همین مامانم  
غذامم خیلیم خوشمزه بود

بهار روشو به حالت قهر کرد اونور که متین با خنده بلند شد انگشت شو ماستی

کرد و زد سر دماغ بهار و گفت: شوخی

کردم عمو جون خیلی خوشمزه بود واقعا عالی بود دستت درد نکنه و روجکم

بهار با ذوق برگشت گفت: نوش جونتون

میدونستم متینو خیلی دوست داره و دوست داره متین ازش حمایت تعریف

تمجید کنه واسه همین خودشو لوس میکرد و متین هم مثل یک پدر واقعی حواشو داشت..



✿ اترنج [۱۹, ۱۰, ۱, ۰۰۰:۲۰]

#پارت ۴۰

#ترنج

اون روزهم گذاشت یعنی روزها گذشت

دوباره خیلی همچیز عادی و تکراری بود

منو بهار می رفتیم دانشگاه می امیدیم

چیز خاصی نبود داشتم تلوزیون نگاه میکردم که در خونه باز شد و محکم بسته شد

متعجب نگاه کردم

که دیدم بهار داره با عصبانیت بچیزی زیر لب زمزمه میکنه و اصلا حواسش به من نیست

با تعجب گفتم: بهار جان ماما چی شده

بهار انگار با دیدن من شوکه شد گفت: وای ماما سلام ترسیدم

من: چته؟ چیشدی

با حرص گفتم: ماما کارد بزنی خونم در نیواد

من: خب چرا؟

بهار کیفشو پرت کرد رو مبل امد کنارم نشست وگفت: یک پسره تو دانشگاه

هست از اشناهای همون استاده که گفتم قرار بیاد جز هیت مدیره هست

حس خود شاخ پنداری داره همه رو از بالا نگاه میکنه چون پولداره و خوشتیپ و چندتا دختر براش لش ضعف میکنن

فکر میکنه خیلی گندس مردیکه بیتر بیت بی ادب رد شده زده به من جزوهام ریخته  
بجای اینکه عذرخواهی کنه

برگشته میگه دکتر خوب چشم پزشک سراغ دارم بهت معرفی میکنم حتما برو

بهش میگه مردک بی ادب تو زدی به من من برم دکتر اونو خودت برو که جلو چشمتو  
نمیبینی

دیگه همینجوری بحق میکردیم که شیوا من برد وگرنه مطمئن خفش میکردم

پسره ی زشت از خود راضی الهی بخوری زمین پات بشکنه

بهار اینارو با حرص تعریف میکرد و من جلوی خندم گرفته بودم

بهار یک نگاهی به من کرد که نتونستم جلوی خودم بگیرم و پوق زدم زیر خنده و....

✿ [ترنج]، ۱۹، ۱۰، ۲، ۴۵:۲۱]

بهار با اخم گفت: مامان مسخره نکن اعصابم خورده  
دیدم ناراحت شد واسه همین خندمو قورت دادم گفتم: فدای سرت خوشگل من

#پارت ۴۱

#ترنج

دختر من نباید با این حرفا خودشو ناراحت بکنه اخه این موضوعیه که تو

بخاطرش داری خون خودت کثیف میکنی

بیخیال دیگه هم با این پسره دهن به

دهن نشو که اعصاب تو خورد کنه

الانم پاشو برو لباسات دربیار به دست روت آبی بزن بیا بشینیم

بهار کاری که گفتم انجام داده، اما از قیافش معلوم بود خیلی تو فکره خیلی

کنجکاو شدم ببینم این پسری که اینجوری اعصابشو به بازی گرفته کیه

چون بهار به راحتی ها از کوره در نمی رفت

تا اخر شب که کنارش بودم سعی می کرد

خودشو عادی نشون بده اما خب موفق نبود منم یه مادرم میفهمم که بچم

چطوره حتی اگه به دروغ بگه خوبم  
نه ماه تو شکمم بوده قلبش تو وجودم

شکل گرفته واسه همین راست و دروغ بچمو می شناسم خنده ی واقعیش رو می  
شناسم

تنها منم اینطور نیستم همه مادرها همینجورن الکی نیست که بهشت زیر پاشونه اون  
شب گفتم بره بخوابه

که فکر نکنه خودمم بی خوابی زده بود به سرم لیوان چای مو برداشتم رفتم توی  
بالکن

چراغ های همه جا روشن بود تو تاریک شب خیلی این صحنه رو دوست داشتم

نگاهی به خونه های اطرافم کردم فکر کنم رفت سمت آرش یعنی الان کجاست؟

چیکار می کنه ازدواج کرده؟ منو یادش هست؟

ممکنه تو یکی از این خونه ها باشه اونم تو همین شهر شاید الان اونم مثل من

داره فکر می کنه به گذشته

به گذشته ی دختر که نابودش کرد

به نامردی های که در حق به دختر کرد

پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد

فرض کن؟ اون نامرد پست فطرت به همچین چیزایی فکر کنه اون اگه وجدان

داشت همون زمان فکر میکرد قبل از اینکه منو به بازی می گرفت

✿ [ترنج] ، ۱۹، ۱۰، ۳، ۵۶:۱۹]

# بەرتەپىن رومان